



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی برمن گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی برآن حاکم بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " (۵ / جون / ۲۰۱۲)

بخش دوم
قسمت (۱)

فهرست بخش (دوم)

- ۱- نگاهی به نخستین پایواری .
- ۲- پیمودن راه تا زندان ، طاقت فرسا و یأس آور بود ، حضور پایوازان در برابر زندان ، سبب واکنش سادستیک زندانبانان می گردید.
- ۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛ سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت " " .
- ۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید .
- ۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم : " وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم ازبین ببرید؛ از دیدن آن خوش تان نمی آید "
- ۶- درنگی بر اعلان اعدام و قید اعضای " ساوو " از رادیو تلویزیون و پی آمد های آن .

۱- نگاهي به نخستين پایواری :

نخستين بار بعد از تجسس زياد و نارآمي هاي جسمي و رواني از شوهرم پوزه خطي دريافت كردم . كمي از اندوهم كاسته شد . بعد از آن هر ۱۵ روز ، براي بردن لباس و ساير مواد مورد ضرورت توخي كه اجازه آنرا به پایواریان مي دادند ، به زندان پلچرخي مي رفتم . بعضي اوقات كه احضارات مي بود هيچ چيز را نمي گرفتند و مي گفتند " احضارات است جمعه آينده بيائيد " . بعضاً احضارات دو ماه و يا بيشتر از آن ادامه مي يافت ، كه بسيار رنج دهنده بود . تمام پایواریان به هرشكلي كه مي بود يك مقدار غذا ، ميوه و غيره چيز هايي كه باعث تقويه جسمي زنداني مي شد ، باخود مي آوردند . سگ هاي آموزش ديده روسي به بهانه هاي مختلف آنرا براي زنداني نمي بردند . يك روز گوشت و كوفته را ممنوع قرار مي دادند و مي گفتند : " در بين استخوان و ميان كوفته كاغذ نوشته شده را پيدا كرديم " . روز ديگر سيب را منع مي كردند و مي گفتند " راديوي كوچكي كه به شكل سيب ساخته شده آنرا در ميان سيب ها جاي داده اند . " . تربوز و خربوزه را هم منع مي كردند ، كه " ميان آنها الكهول و ساير مواد مخدره را با پيچكاري داخل كرده اند " . و با غرور اظهار مي داشتند " نفر هاي آن به سزاي اعمال شان رسيدند . ما بيدار هستيم كسي ما را فريب داده نمي تواند " . باين بهانه ها نمي گذاشتند كه مواد غذائي خوب و پر انرژي براي زندانيان برسد . و باين شيوه به كام پایواریان زهر مي ريختند و زندگي را براي آنها دشوارتر مي ساختند . بخصوص براي وابستگان زنداني هايي كه از اطراف كابل ؛ حتي از ساير ولايات كشور مي آمدند . پایواریان كه از ساير ولايات با تحمل مشكلات راه و مصارف پول به زندان مي رسيدند (كرايه موتر ، مواد خوراك براي زنداني ، خرچ و خوراك خودشان و همراهاني كه با آنها در پایواری از روي همدردی و يا به خاطر تنهائي شان ، مخصوصاً همراهي خانم ها اشتراك مي نمودند) ؛ اينان از صاحب منصبان خاين به وطن مي شنيدند : " برويد كه احضارات است " . پایواریان بيچاره حيرت زده به اينسو و آنسو مي نگريستند كه باز شب را در كجا و به خانه اي كي به روز برسانند . روز بعد كه بار ديگر به پلچرخي مي آمدند و در برابر صاحب منصبان بي رحم عرض حال مي كردند ، باز هم مواد غذائي شان گرفته نمي شد و همان جمله قبلي را مي شنيدند (" احضارات است برويد ! ") . وقتي زن هاي سرفسيد گريه كنان به آنها مي گفتند : " او برادر جان پول تهيه غذا و كرايه موتر را قرض كرده ايم و در كابل هم كسي را نداريم كه به خانه اش برويم ، باز پول از كي قرض كنيم و اينجا بيائيم ، اگر نياييم چشم بندي ما در راه مي ماند و ما يوس و نا اميد مي شود . اگر احضارات تا هفته آينده دوام كند چه كنيم ؟ " . وقتي " احضارات " ، يعني " حالت آماده باش " مي بود ، غذا هاي طبخ شده را به بهانه هاي مختلف نمي گرفتند . در تابستان به اثر گرمای شديد تمام غذائي تهيه شده ، ترشيد و فاسد مي شد ؛ زيرا از صبح تا به شام و در گرمي سوزان دشت پلچرخي غذائي تهيه شده نزد پایواریان نگهداري مي شد . دليل و دلایلي پایواریان كه از ولايات دور و نزديك آمده بودند (و شمار در خور توجه يي را در ميان پایواریان تشكيل ميدادند) براي اين وطن فروشان - كه مست از حضور قواي شوروي در كشور بودند - هيچ ارزش و اهميتي نداشت . آنان از زجر دادن و درد كشيدن پير مرداني كه با

چوب دست راه می رفتند و قلب شان برای پوزه خطی از فرزند شان شاد می شد؛ و زنان سرسفیدی که به آرزوی آزادی جگر گوشه هایشان رنج آمدن از دور ترین نقاط کشور را به کابل متحمل شده بودند؛ و کودکان و نوجوانانی که منتظر بودند تا لحظه ای برادر و یا پدر شان را ببینند؛ لذت خاصی می بردند این آدم کشان حرفه ای، زندانیان و وابستگان آنان را جزو "اشرار" و "ضد انقلاب" و "نوکر امپریالیزم امریکا" میدانستند - امپریالیزمی که از چند سال بدینسو کشور را در اشغال داشته و همین وطن فروشان خلق و پرچم و خاد در خدمت به آن (یعنی امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکاء) مباحثات می نمایند و در جنایت و کشتار مردم بی دفاع و مظلوم ما، قوای اشغالگر را یاری می رسانند و از خدمت به آنان به خود میبالند؛ بدانگونه که در زمان اشغال افغانستان توسط بادران سابق شان، کف بر دهان آورده و از کمک کشور "بزرگ شوراها" در ساختمان افغانستان دم می زدند و آزادیخواهان مبارز را دستگیر، شکنجه و به حبس های طولیل مدت محکوم کرده به زجر و شکنجه و اعدام های دسته جمعی آنان می پرداختند.

۲ - پیمودن راه تا زندان، طاقت فرسا و یأس آور بود،

حضور پایوازان در برابر زندان، سبب واکنش سادستیک زندانبانان می گردید

ساعت پنج و یا شش صبح بکس هایی را که در آن مواد غذایی و لباس و ... را گذاشته بودم، می برداشتم و به سوی زندان روان می شدم. در ایستگاه به انتظار سرویس می ایستادم. بعضی سرویس ها در ایستگاه توقف نمی کردند و برخی دیگر می گفتند: "بکس های تان جای سواری را می گیرد". بعد از انتظار زیاد سرویسی که مانع بالاشدن ما به خاطر بکس های دست داشته نمی شد؛ می رسید. با مشکل بکس های سنگین را به سرویس بالامی کردم. این سرویس ها تا پل باغ عمومی می رفتند. از آنجا مجبور بودم تا ایستگاه سرویس های پلچرخی پای پیاده بروم. در حالیکه کوله بار سنگین را به مشکل حمل می کردم، و چندین جای آنها را روی زمین می گذاشتم، و بعد از دم گرفتن دوباره آنها را برداشته، به ایستگاه سرویس هایی که به طرف پلچرخی می رفتند؛ می رسیدم. تعداد این بس ها کم بود. بعد از انتظار زیاد آنها به نوبت در یکی از آنها سوار می شدم. ایستگاه موتر های پلچرخی در ابتدا در عقب وزارت مالیه بود (مدتی بعد ایستگاه موتر های پلچرخی را در لب دریا مقابل مراد خانی تعیین کردند). سرویس های پلچرخی به آهستگی در تردد بود؛ چون قراضه بودند، بعضاً در راه خراب می شدند، موتر خراب شده، اگر به زودی ترمیم نمی شد ما پایوازان در برابر هر موتری که به جانب پلچرخی در حرکت بود، دست خود را به علامت توقف بلند می کردیم، اگر کدام درایور موترش را ایستاده می کرد با عذر و زاری و گفتن اینکه ما همه بندیدار هستیم اگر به وقت معینه به آنجا نرسیم لباس های بندی خود را به زندان رسانده نمی توانیم؛ زندانی ما بسیار پریشان خواهد شد. به این اهمیت نمی دادیم که این موتر ها مواد تعمیراتی مثل ریگ و سنگ و سمنت و خشت و چونه و غیره را انتقال می دهند. بالای این مواد (به هر مشکلی بود) نشسته خود را تا دو راهی پلچرخی می رساندیم. بعد از طی مسافت زیاد از دو راهی به پلچرخی می رسیدیم. وقتی که با سایر پایوازان از موتر پائین شده و چند متر

مسافه را بر روی سرک طی می کردیم ، از دور برج های بلند و دیوار های ضخیم و مستحکم زندان مخوف پلچرخی به چشم می خورد که بیننده را به وحشت و هراس می انداخت .



من مثل سایر زنان و مردان ، پیران و جوانان ، همچنان کودکان همراه ، با بار های سنگینی که بر دوش می کشیدیم ، در گرمای سوزان و سردی طاقت فرسا که نه دکانی در آنجا دیده می شد و نه خانه ای ، تنها و تنها سرک بود و دشت ، راه می پیمودیم . وقتی به سرک اصلی زندان می رسیدیم ، عسکر ها ایستاده بودند و اجازه نمی دادند که از سرک پیش روی زندان کسی عبور و مرور نماید . ما را به طرف دشت روان می کردند، که دارای پستی و بلندی زیاد بود . من و شماری از خانم ها در کج و پیچ راه ناهموار آن بر زمین می افتادیم . مخصوصاً روز هایی که برف و یا باران می بارید و گل و لای بعضاً تا بند پای ما می رسید ، با صرف انرژی زیاد مسافه دشت را همچنان طی می کردیم ، تا به میدان بزرگی می رسیدیم که زندان در قسمت بلندی آن اعمار شده بود [چندین ماه را بدینسان سپری نمودیم . بعد ها مسئولین زندان به درایوران سرویسهای خصوصی اجازه دادند که تا آخر سرک اصلی که به زندان منتهی می شد و ما قبلاً آنرا پیاده طی می کردیم ، بیایند . پایوازن ، تنها نشیب و فراز دشت را طی می کردند تا به میدان پیشروی زندان می رسیدند [عساکر مزدور با تفنگ و ماشیندار هایشان بر روی سرک اصلی زندان درحالی که رویشان به طرف میدانی که پایوازن در آنجا جمع بودند ، به وضعیت آماده باش قرار داشتند ، تا اگر پایوازن دست به حرکتی ضد " نظم و دسپلین " استعماری که بر آن ساحه حکمفرما بود ، بزنند ؛ فوری بالای آنان فیر نمایند .

یک صاحب منصب بالای چوکی در زیر یک سقف تخته پوش نشسته بود که به چپری شباهت داشت ، و تخته های آن یکی از دیگری دو یا سه سانتی دورتر نصب گردیده بود . وقتی باران و یابرف می بارید از سقف آن آب فراوان جاری می شد . ما ورق های خود را که در آن احوالپرسی مختصر و لست لباس و پول نقد و غیره لوازم نوشته شده بود ، به آن مزدور منصبدار می دادیم . او به نوبه یکی را بالای دیگرش می گذاشت . همه ما در انتظار خواندن اسم زندانی خود بودیم . اکثر اوقات در اثر بارندگی کاغذ های داده شده به مزدور موظف تر می شد . آن فرومایه کاغذ را کلوله [مچاله] کرده به زیر پایش می انداخت . صبح به شام می رسید ؛ اما از نوبت خبری نبود . برخی اوقات آگاهانه و عامدانه کاغذ زندانیانی را که می شناخت ، به زیر کاغذ ها می گذاشت . وقتی نوبت آن کاغذ می رسید ؛ بار دیگر آنرا به زیر کاغذ ها می ماند . چون پایوازان زیادی به دور آن مزدور جمع می بودند کسی به مشکل می توانست ورق خود را ببیند . برای اینکه ورق ها تر نشود یکی ، دو پایواز چتری های خود را بالای سر آن صاحب منصب وطنفروش می گرفتند . تمام آب چتری در پشت گردن ما می ریخت و از زیر بالاپوش ما به زمین می چکید . با همان لباسهای تر و مرطوب به انتظار می ایستادیم . بعد از انتظار کشیدن طولانی وی نام محبوس و پایوازش را می خواند . چهار و یا پنج کاغذ را به عسکر می داد . ما از عقب عسکر تا پیش جیب به سرعت روان می شدیم . آنجا بکس ها را با پول نقد برایش تسلیم می کردیم . و نام آن عسکر را پرسیده و به کف دست خود می نوشتیم که یاد ما نرود . ساعت ها منتظر می ماندیم تا او دوباره توسط جیب بر می گشت . هر جیب ای که می آمد ، ما به طرفش می دویدیم . گل و لای بسیار زیاد بود و درایوران جیب ها هم برای اذیت و آزار ما از جا های چقری که آب مخلوط با گل در آن جمع شده بود ؛ می گذشتند . گل و لای بر سر تا پای ما پاشیده می شد . هر کی در تلاش آن بود که مبادا عسکر بیاید و او را نبیند و کالای بندی اش را به هرطرف پرتاب کند . سربازان سر فروخته به این کار - از نظر آنان لذت - بخش عادت کرده بودند و همیشه آنرا تکرار می کردند . به گونه مثال اگر پایواز به زودی خود را نزد عسکر نمی رساند ، وی خشمگین شده همه لوازم و کالای زندانی را به یکطرف پرتاب می کرد و کاغذ تسلیمی زندانی را به صاحب منصب می داد و خودش کالای یک تعداد زندانی دیگر را گرفته به داخل زندان می رفت . پایواز مذکور بعد از انتظار زیاد بالاخره نزد صاحب منصب مراجعه کرده و از موضوع نیاوردن کالای زندانی اش به آن مزدور تذکر می داد . وی بر آشفته شده با لحن زشت پایواز را مخاطب ساخته می گفت : " کجا گم بودی ! بگیر ورق بندی ته " وقتی پایواز می گفت : " کالای بندیم کجاست " در جواب اش چنین می گفت : " من چه خبر دارم برو آنرا بپال ! " پایواز بیچاره اینجا و آنجا را می پالید تا اگر کالای بندی خود را بیابد . بعضی اوقات عسکر مذکور تا چند ساعت نمی آمد . وقتی از دیر کردن آن عسکر که نامش را به عسکر دیگر می گفتیم او چهره اش باز شده با خنده اظهار می داشت : " امکان دارد در کدام جای گرم آمده خواب اش برده باشد " . آن اجیر شده از گرسنگی و خستگی ناشی از انتظار کشنده و نیافتن موتر سرویس با خبر بود و می دانست که خودشان بر پایوازان چنین شرایط غیر انسانی را تحمیل کرده اند ؛ مگر از روی عناد این جواب تمسخر آمیز را به پایوازان می داد .

بعضی روز ها ، صبح وقت به پلچرخی می رفتم و سیاهی که بر دامنه کوههای اطراف زندان می نشست ؛ از آن جا به صوب خانه حرکت میکردم . بعضی اوقات در برگشت از زندان به خانه ، که هوا رو به تاریکی می رفت ، موتر ها از شهر کابل به طرف زندان نمی آمدند ، ما مجبور می شدیم خود را با شتاب از سرک زندان تا دو راهی پلچرخی برسانیم . هر موتری که غرض انتقال ما به شهر توقف می کرد با دادن کرایه بیشتر سوار آن موتر شده خود را به شهر می رساندیم . آنگاه پایوان هر یک با شتاب بسوی خانه خود می شتافت . من هم با سرویس و یا تکسی به خیرخانه می آمدم . دروازه خانه را که باز می نمودم ، می دیدم که پسر و دخترم گریه دارند . در یکی از شب ها که به خانه رسیدم از آن دو پرسیدم : " چرا گریه می کنید ؟ می دانید که راه دراز است و روز ها هم کوتاه شده " . پسرم گفت : " مادر ما هر دو فکر میکنیم که تو با آنها جنگ نکرده باشی و پرچی ها و خادیست ها شما را مثل پدرم زندانی نکرده باشند ، ما چطور کنیم " . پسرم نه سال داشت . به دو سبب وی را با خود به پایواری برده نمی توانستم : یکی اینکه دخترم پنج سال داشت ، در خانه تنها می ماند . مهمتر از آن می هراسیدم از اینکه وطن فروشان روی کدام توطئه و دسیسه ای پسرم را دستگیر نکنند . قراری گفته شماری از پایواری که بندی خرد سال در زندان داشتند " تعداد زیادی خرد سالان در " بلاک ۲ " (بین سنین هفت تا ۱۶ سال زندانی بودند) (نقل به مفهوم) . معلوم نبود که این ستم پیشگان چه اعمال و کردار ناشایسته را در حق آن فرزندان معصوم انجام می دادند . روزی پسر و دخترم را با خود به پلچرخی بردم . بعد از فرستادن کالا به انتظار برگشت عسکر غرق در افکار و اندیشه زندگی فرو ریخته ئی خود بودم ؛ به همین سبب متوجه رفتن پسرم به طرف غرفه چوبی ایکه در میدانی قرار داشت و خادی ها شعار های بیشرمانه و وطن فروشانه باند خویش را روی آن نصب کرده بودند ؛ نشدم . وی بایک توتنه چوب باریک (از لای درز تخته ها) ، شعار های آنها را پاره کرده بود . اتفاقاً زن سر سفیدی که متوجه این کارش شده بود با شتاب و عجله به سویم دوید و با دلسوزی خاصی مرا مخاطب ساخته گفت " بچیم زود باش بچه ات را از غرفه بیرون کو که شعار دولتی را پاره کرده خدای ناخواسته اورا نبینند و نگیرند " با هراسی غیر قابل تصور به آنطرف دویده پسرم را از آنجا بیرون کردم و به دور بردمش و با نا آرامی زیادی برایش گفتم " از این جا حرکت نکنی ! اگر بفهمند که تو شعار هایشان را پاره کردی ، ترا هم به زندان می اندازند " . (پسرم با وجودی که خرد سال بود ، با دولت مزدور ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر داشت) تا زمانی که سرباز برگشت و پرزه خط توخی را برایم آورد تشویش و دلهره مرا آرام نمی گذاشت که مبادا کدام جاسوس شان این کار پسرم رادیده باشد . زمانی که به داخل سرویس بالا شدیم و سرویس حرکت کرد اندکی از تشویشم کاسته شد . بعد از این واقعه خطرناک دیگر آن دو را باخود به پایواری نبردم ، و همیشه به وی گوشزد می کردم که " در وقت تفریح مکتب بکس کتاب هایت را باید با خود ببری و هوش ات باشد که آنرا در صنف نگذاری که کسی کدام ورق شبنامه و یا کدام نوشته ضد دولتی را در بکس ات نماند . و همینطور همیشه متوجه جیب هایت باش که کسی کدام ورق و یا کدام دواى مخدر و چیزی دیگر را در جیب ات نیندازد " . من به حیث یک مادر ، با شناختی که از عملکرد خادی های هرزه و ... در برابر دشمنان شان داشتم ، به خاطر هر دو اولادم خیلی ها در تشویش بودم .

اگر می نویسم که : درچه گرمای سوزنده و غیر قابل تحمل و سرمای کشنده آن دشت ، که انگشتان دستم را کرخت می کرد ، چنانی که پنجه هایم را باز کرده نمی توانستم ساعت ها به انتظار پوزه خط ای از طرف توخی و گرفتن لباس هایش ایستاده می شدم - این در واقعیت امر صدای هزاران پایواری است که تا کنون در گلولی شان خفه مانده است .

در آن سرمای استخوان سوز ، بچه های خرد سال همان منطقه بدانجا می آمدند و با خود خار جمع کرده را می آوردند . هر بار خار را به مبلغ ۵ افغانی از آنها می خریدیم . وقتی آنها گوگرد می زدیم بعد از دو و یا سه لمبه بلکه آن به زودی رو به خاموشی می گذاشت . بعد می پالیدیم که اگر کدام بوت کهنه ، تکه و توته دریشی عسکری ، یگان پارچه چوب و یا هر چیزی که قابل سوختن بود ، آنها جمع می کردیم و به آتش رو به خاموشی می افکندیم ، تا اگر چند لحظه ای بیشتر از گرمای آن تن منجمد شده خود را گرم نمائیم . من ، وقتی به خانه می رسیدم ، از سرا پایم بوی دود و چرم سوخته بر می خاست .

در مدت هشت سال و در هر ماه چند بار، که غرض پایواری به زندانی پلچرخی می رفتم ، شاهد عینی وقایع و حوادثی بودم که از تداعی و تجسم آن در خاطرمد دچار هراس می شوم .

۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛

سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت : " پسر من ... "

یک هفته پیش از پایواری آمادگی می گرفتم و مواد مورد ضرورت را تهیه می کردم . در شب پایواری لباسهای توخی را مرتب می ساختم . مقدار غذای بیشتر از مصرف یک نفر را پخته می کردم تا توخی قسمتی آنها به آنانی که پایواز نداشتند ؛ بدهد . شماری از رفقا که وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند نیز همین کار را انجام می دادند . شب تا صبح پایواری ، خود را مشغول کار می کردم تا گذشت زمان را که به گندی سپری می شد ، احساس نمایم . به یکبارگی دلم به لرزه می افتاد . به یاد پایواری های قبلی می افتادم . به یاد واقعه ئی که از نزدیک ، از چند متری دیده بودم ، می افتادم .

بلی ، چه روزی دردناکی بود آنروز ، که آن حادثه هولناک بر روان نا آرام و خسته ام اثر بس اندوه بار و خشم آفرین گذاشت . زنان زیادی را در روز پایواری دیده بودم که در هنگام شنیدن این خبر : " بگی کالایته ، زندانی ته نیافتم " [بگیری اسباب و اثاثیه ات را ، زندانی ترا نیافتم] ، دچار شوکه و رعشه شده با تمام جانشان چیغ می زدند ، چیغی که نه به آواز انسان ، و نه به آواز حیوان شبیه بود . به هر سو می دویدند ، بر روی و موی شان چنگ می زدند . موی شانرا می کردند . با ناخن جدار روی شانرا می دریدند ، طوری که رده هایی از خون بر رویشان نمایان می شد . خاک را بر سرشان باد می کردند . بر زمین چرب و مرطوب که بوی خون دوران کشتار های باند تره کی - امین را می داد (جایی که هزاران زن ، به خاطر اعدام زندانیان شان توسط همین باند ، دچار همین حالت شده بودند) ؛ می افتادند . " وای از برای خدا " گفته سر و روی خون آلود شانرا به خاک می مالیدند . داد و فغان و شیون وناله و نوحه سر می دادند . چنان ماتم و محشری به پا می کردند

که قویترین قلب ها را به لرزه در می آورد. عمق فاجعه ایرا که بالای انسانهای مظلوم این سرزمین آورده بودند گوشه ای آنرا در همین جا در برابر همین دروازه عمومی زندان مخوف پلچرخی دیدم که چگونه طفلی دو سه ساله ای از دیدن آن حالت مادرش ، یعنی مادری که خاک و خون بر سر و رویش نشسته ؛ مادری که چیغ زده ؛ چیغی که آن طفل تا قبل از آن روز شنیده ؛ مویی که تا آن روز کندن اشرا ندیده ؛ گریه ای که تا آن وقت از وی شنیده ؛ به وحشت افتاده از نزدیک شدن به مادرش شدیداً ترسیده بود . از دیدن چنین وضع عجیب ، طفل چیغ می زد ، و به شدت می گریست ، نمی خواست به آغوش مادر شدیداً در هم کوبیده شده اش که حالت شبیه دیوانه های در زنجیر بسته را پیدا کرده بود ؛ باز گردد . طفل فکر می کرد ، مادرش ، یگانه پشت و پناهش ، چرا اینطور شده... ؟ بادیدن چنین صحنه ای رقت بار ، سایر پایوازان همه در فکر زندانیان خود می شدند . هراس طاقت فرسای در سراسر وجودشان می دوید . حالت تهیج به آنان دست می داد . در آن لحظه های زمین سوز ، اگر " آسمان خدا " نگریست ؛ ما زنان افغان که گلوی اسیران ما _ به جرم آنکه آزادی را فریاد کرده بودند _ در زیر ساطور اشغالگران روسی و نوکران گوش به فرمان شان قرار داشت ؛ خون گریستیم ، خونی به رنگ اشک به فکر همین واقعه و واقعات مشابه آن، شب تاریک و دیرپای را به سر می رساندم .

دولت مزدور وقتی متوجه شد که مسترد کردن کالای زندانی و گفتن " بندی ات به سرنوشت اعمال شوم خود رسید " همچون صحنه های تحریک کننده ایرا سبب می گردد . بعد از آن واقعه ، زندانی که اعدام می شد ، سرباز مزدور پیش از مسترد کردن کالای زندانی به پایوازش می گفت که : " بندی ات را برای تحقیق به صدارت برده اند " آنگاه کالای زندانی را به پایواز مضطرب اش مسترد می کرد .

۷ ماه بعد از گرفتاری حبس شوهرم را ۱۶ سال رقم زدند . که این خبر تار و پود وجودم را به لرزه در آورد و خون را در رگانم منجمد گردانید بسیار بسیار وحشت آور و درد انگیز بود که به خاطر عضویت در یک سازمان سیاسی او را به ۱۶ سال حبس محکوم کردند . و شش تن از رهبران سازمان را اعدام نمودند .

زمانی که دل به این خوش می کردم که شوهرم از زیر تیغ جلادان خون آشام زنده مانده ، دفعتاً آندوه بی پایان و غیر قابل بیان که از اعدام بهترین و شجاعترین فرزندان با فهم این سرزمین که برای آزادی رزمیدند و در زیر شکنجه های وحشیانه و غیر قابل تصور شکنجه گران آموزش دیده (در روسیه) ، تسلیم نشدند و اسطوره آفریدند ؛ روحم را چنان می فشرد که دلم می خواست با فریاد خود ، جهانی را بر ضد این وطن فروشان بشورانم و از آنان انتقام خون رفقایم ، انتقام خون ده ها هزار فرزند آزادیخواه این سرزمین را بگیرم . اما از شرایط تجاوز بر کشورم و اینکه مردم آزادیخواه آن ، همه به پا خاسته بودند ، به این بر داشت علمی می رسیدم که اینها نمی توانند مدت ۱۶ سال خلق های تسلیم ناپذیر افغانستان را در انقیاد داشته باشند . زیرا در ظرف دو سال گذشته شاهد بودیم که امپریالیست های کرمین یک مزدور را توسط مزدور دیگرش بقتل رساند . این کارمل ناموس فروخته تا چه وقت به حیات ننگین اش ادامه خواهد داد . امید همگان به مبارزین جان فدا و مجاهدین واقعی بود ، که دولت دست نشانده سوسیال امپریالیزم روس را سراسیمه و دستپاچه ساخته بودند ، نه آن مجاهد نماها و رهبران جاهل و بی فرهنگ ، غارتگر و آدمکش وزن ستیز (مثل ربانی، گلبدین و سیاف و مسعود و مجددی محسنی و محقق و مزاری و خلیلی و ربانی ، و...) که قلاده ئی شان به دست پاکستان و

ایران و عربستان و امپریالیزم امریکا و... بود (و حالا هم می باشد) . برهمین مبنا خاطره یک روز پایواری در ذهن خسته ام خطور کرد و آن اینکه :

مادری با پسرش برای پسر دیگرش که محبوس بود لباس و لوازم مورد ضرورت وی را آورده و در بند تنبان پسر زندانش نوشته بود : " پسرم چند روز دیگر دندانت را روی دندانت بگذار و خود را از دست مده ، مجاهدین صاحبان خیلی به کابل نزدیک شده اند ، انشا الله به زودی دروازه زندان را می شکنند و همه تان آزاد می شوید ". این نوشته را در وقت تلاشی و پالیدن لباسها یافته بودند . تمام بند های تنبان محبوسین را جمع کرده صاحب منصب با خود آورد . نام زندانی را خواند . مادر و برادر زندانی که فکر می کردند پوزه خطی از زندانی شان را آورده اند جواب داده باشند خود را نزد صاحب منصب رساندند . مگر آن صاحب منصب با بی رحمی چند لگ و مشت و سیلی بر سر و صورت برادر بندی کوفت مادرش را داو و دشنام فراوان داد. و بعد برادر آن محبوس را به جیب بالا کرد و بند های تنبان جمع کرده ای سایر زندانیان را به دور گردن وی پیچاند و برای دیگران بند تنبان نوشته شده را نشان داد و متن آن را با آواز بلند خواند و آن جوان را کشان کشان به داخل زندان برد . مادرش خود را به گل و لای می مالید. و فریاد می کشید . چند دقیقه بعد او را هم بردند و گفتند بعضی چیزها را قومندان صاحب عمومی از او سوال می کند . در همان لحظه ای که صاحب منصب برادر و مادر زندانی را با خود به داخل زندان پلچرخی برد . تمام پایوازان به تشویش و هراس افتادند که سر نوشت آن مادر پیر و دو پسرش چه خواهد شد ، و در داخل زندان بر آنان چه خواهد گذشت ، و چند نفر دیگر را در رابطه به این نوشته به زندان خواهند افگند . تجسم همچون وقایع خواب را که به چشمانم به آهستگی نزدیک می شد گریزان می ساخت . و سوالاتی را در ذهنم شکل می داد که این ستم پیشه گان اجیر شده وقتی که در بیرون زندان و در برابر انظار مردم با پایوازان زندانیان مظلوم و تحت شکنجه این طور برخورد غیر انسانی دارند ، آیا با زندانیانی که گلوییشان درچنگال خونچکان این لاشخواران قرار دارد چه ها می کنند . هر پایواری قصه هایی جداگانه ای داشت ، که اگر مجموع این قصه ها بر روی کاغذ رقم زده شود در مدت ۸ سال اوراق آنرا به مشکل شمار می توان کرد . من به برخی از این وقایع و حوادث که در مرکز دیدم قرار دارد ؛ می پردازم.